

سرودی از منوچهر جمالی

من ، تابِ خدا بودنِ خود را نداشتم؟

روزیکه درمن، عشق پیدا شد
نمیتوانستم باور کنم که سرچشمه عشقم

روزی که ، آزادانه خواستم ،
باور نمی کردم که میتوانم آزادانه بخواهم

روزیکه حقیقتی عالی درمن ، پدیدار شد
به آن شک ورزیدم

روزیکه معیار، برای نیک و بد گذاشتم
منکر « اندازه بودنِ خود » شدم

روزیکه بزرگی خود را دیدم
گفتم که : خود ، چه بازیگر خوبییست

روزیکه نقش جهان را آفریدم
به مخلوقیت خود ، ایمان آوردم

روزی که جشن خوشبختی خود را گرفتم
گفتم : فقط خدا میتواند خوشبخت باشد

روزی که به دانائی رسیدم
نشان دادم که دانائی من ، فقط نادان نیست

روزی که همدرد دیگری شدم
گفتم که من سنگدلم ، که همدردی را نمیشناسد

من ، هرچه زیبایی ، بزرگی ، نیکی بود
از « خود » ، بیرون ریختم

من ، خودم را با شادی ، ازخودم راندم
و همه چیزها ، که گرداگرد من بودند
آن بزرگی و زیبایی و نیکی را ربودند
و از آن خود ساختند
و همه چیزها در جهان من ، خدا شد
خودم ، در خدایم ، تبعید شد

من ، خدائیهای خود را نمیتوانستم تاب بیاورم
و هنوز ، شرم از خدا بودن خود ، دارم
و دوست میدارم که همه را ، غیر از خود ، خدا سازم
تا از بزرگیها و زیباییها و نیکیهایم ،
شرمگین نشوم
من از خوب بودن ، زیبا بودن ، بزرگ بودن خود

شرم دارم

ولی هنگامیکه در خدایم ، مینگریم
 نمیدانم چرا از خدا یم نیز ، شرمگینم
 نگاه به چهره او ،
 مرا به یاد بزرگیها و زیباییها و نیکی هایم میاندازد
 که بسیار با آنها آشنایم

آنها ، از خودِ نفرین ساخته ام، سرچشمه میگیرند
 که از خود ، میپوشانم
 و هرروز ، از خود ، با نفرت ، بیرون میرانم
 و هرروز آنها را به آسمان، تبعید میکنم
 و این خودِ تبعیدیم ،
 خدائی فراز پایه شده است
 که بر من ، حکم میراند